

قطار

داستانی از حسام جنانی

سایت ادبیات اقلیت

۱۳۹۸

ابتدای

سفرم هستم و گویی از جایی سقوط کرده باشم تمام بدنم درد می کند. سرم دَوَران دارد. انگار که سالهاست به قعر گردابی عظیم فرو می رفته ام و حالا به ته آن رسیده ام و آن قدر چرخ خورده ام و خورده ام و خورده ام که دیگر نمی دانم جلویم کجاست و پشت سرم کجا. حتی گهگاهی احساس می کنم سایه ام را هم گم کرده ام. به گمانم به پایان خط رسیده ام.

مشت هایم را گره می کنم و به شقیقه های ضربان دارم می چسبانم و خم می شوم و در خودم گره می خورم و با خودم می گویم همین یک بار، بار آخر، بار آخر، بعد دیگر تمام. انگار که فرصتی هم داشته باشم یا موقعیتی که چیزی از تویش دریابید. اما اگر دریابید چه؟ شاید امیدی باشد، نه؟ که دوباره به دنیای خودم برگردم؟ پس باید دقیق باشم و مراقب. نباید بگذارم چیزی از زیر نگاهم در برود. باید حواسم به همه چیز باشد. یک لحظه کافی است. فقط یک لحظه و بعد شاید جرقه امیدی روشن بشود. اخگری در دل تاریکی.

بیرون از سالن انتظار ایستگاه ایستاده ام. آسمان بعد از غروب گرگ و میش و ابری است و زمین مه آلود و سرد. مه، خطوط اجسام و سطوح را محو و مبهم کرده. چمدان کوچک و کهنه ام کنار پایم

افتاده. تنها چیزی که دارم. مшти لباس و مشتی... جلویم هیولای شبح‌وار قطار است. دراز و تکه‌تکه و متصل. درهای قطار هنوز بسته‌اند. کسی از سالن انتظار بیرون نیامده. قندیل هم بیندم داخل نمی‌شوم. هرچه از آنجا و آنها دور بمانم بهتر است. چیز خاصی منتظرم نیست. مшти کوله و چمدان و ساک. مشتی آدم. مشتی فروشگاه و کافه و باجه، بعلاوه سر و صدای گهگاه بلندگو. قشقرق بچه‌ها هم به کنار. اصلاً به همین دلیل برخلاف چند سال گذشته زندگی‌ام که همیشه مجبور بوده‌ام خست به خرج بدهم کلی دست و دل بازی کردم و قطار سیم‌رخ گرفتم که کوبه‌های چهارنفری دارد و خلوت‌تر است. سیم‌رخ سرخ را حتی در مه غلیظ هم می‌توانم روی بدنه قطار بینم و طوری طراحی شده که حرکت رو به جلو را در ذهن بیننده تداعی می‌کند و این حس چقدر برای من که در حال برگشتم آزاردهنده است. احساس موجود بدبختی را دارم که یک قرن است بی‌حاصل کاویده و کوبیده و کشف کرده و حالا کوفته و کسل و کم‌رمق به انتهای سفر رسیده. چطور به این جا رسیدم؟ آن‌هم منی که با تمام وجود در چیزها عمیق می‌شدم. پس چرا چیزی دستگیرم نمی‌شد؟ اصلاً چیزی که کشف کرده بودم چه بود؟ چند مرتبه این سؤال‌ها را از خودم پرسیده بودم؟ سؤال‌هایی که برای رسیدن به پاسخ‌شان از همه کس و همه چیز بریده بودم. خانواده‌ام، دوست‌هایم،

مردم، تفریح، سفر. درست مثل بودا که از جلال و جبروت زندگی شاهانه دست کشید و برای رسیدن به معنا، به عمق، به کنج عزلت خزید. سال‌های گذشته، جاهایی که بوده‌ام، آدم‌هایی که دیده‌ام، مثل تصویرهایی را که در ذهنم مانده‌اند و حالا واقعیت این است که در ایستگاه قطارم، بلیط به دست و آماده برگشت، هر چقدر هم که مصمم باشم تا دوباره شانسم را امتحان کنم. احساس می‌کنم در تار عنکبوتی هولناک به دام افتاده‌ام و عنکبوتی غول‌آسا که از آرواره‌هایش زهر آبه‌ای مرگ‌بار چکه می‌کند به طرفم می‌آید.

هر چه زده بودم به در بسته خورده بود. نه این که هیچ دری باز نشده باشد، نه، چیزی پشتشان نبود. تاریک و سیاه. چندرغاز کف دستم می‌انداختند و می‌گفتند این هم حق‌الزحمه‌ات. با پولی که می‌دادند تا آخر ماه به زور خورد و خوار کم را فراهم می‌کردم و اگر نبود پس‌انداز زمانی که در ده بودم و دست به هر کاری زده بودم تا برای آمدن به شهر پولی جمع کنم، آن سال‌های اول از گرسنگی مرده بودم. نمی‌فهمیدم عیب کار کجا بود. دیر به دیر می‌آمد و همیشه هم بود بود. اما خودم آن‌طور می‌خواستم. دنبال چیزهای معمولی نبودم. هنوز هم نیستم. اگر تا فردا که به مقصد می‌رسم چیزی دستگیرم نشود تمامش می‌کنم. خلاص. جانم آزاد. بس است دیگر.

درهای قطار باز می‌شوند. پا به پا می‌کنم. بلیط را در دستم می‌چرخانم. رو به ساختمان ایستگاه می‌چرخم. مردم بیرون می‌ریزند. دوست دارم خلاف جهت‌شان حرکت کنم. حتی قدمی برمی‌دارم. زانوهایم به لرزه می‌افتند. چمدان در دستم سنگینی می‌کند. احساس می‌کنم تکان می‌خورد. انگار که موجود زنده‌ای در آن نفس‌های آخرش را بکشد. پاشنه می‌چرخانم. به طرف مأمور قطار می‌روم. بلیط را می‌گیرد. سهم خودش را برمی‌دارد. پس مانده‌اش را دستم می‌دهد. سوار می‌شوم. لعنت.

روی پاگرد می‌ایستم و بلیطی را نگاه می‌کنم که نشانم می‌دهد در واگن شماره ۱ هستم، کوپه‌ام شماره‌اش ۱ است و شماره صندلی‌ام هم ۱ است و از همان لحظه‌ای که بلیط را گرفته بودم به این شماره‌ها فکر کرده بودم و آیا اتفاقی بود؟ اینکه نفر اولِ کوپه اولِ واگن اول باشی؟ و خنده‌ام می‌گیرد و همان روز که بلیط را گرفته بودم خنده‌ام گرفته بود و به خودم گفته بودم باز شروع شد، تأملات بی‌حاصل، اوهام بی‌پایان و تا حالا هزاران قطار در این مملکت رفته و آمده و هزاران مرد و زن و بچه نفر اولِ کوپه اولِ واگن اول بوده‌اند و حالا چرا من باید فکر کنم این مسئله چیز خاصی است و فرقی می‌کرد اگر نفر آخرِ کوپه آخرِ واگن آخر می‌بودم؟

کسی در کوپه نیست. داخل می‌شوم. چمدانم را در جایگاه بار نمی‌گذارم. آن را روی یکی از تخت‌های بالایی می‌گذارم. دوست دارم در قطار تخت بالا بخوابم. از همان بچگی هروقت با قطار سفر کرده‌ام تخت بالا را برای خودم قرق کرده‌ام. از بالا نگاه کردن را دوست داشتم. هنوز هم دارم. هنوز هم به عادت بچگی هستم. همان موقع‌ها، وقتی بچه بودم، بار اول که سوار یکی از آن قطارها با کوپه‌های شش نفری شدم و ساک‌های پتو و بالش را روی یکی از تخت‌های بالا دیدم فکر کردم وسایل مسافرها هستند و طوری به پدرم گفتم گویی که چه کشف کرده‌ام و پدرم به خامی‌ام خنده‌اش گرفت و مهربانانه دستی به سرم کشید و ماجرا را برایم تعریف کرد. هم خنده‌ام گرفت و هم خجالت کشیدم. خام. کلمه در گوش‌هایم طنینی آزاردهنده دارد. طی چند سال گذشته زیاد شنیده بودمش، بدون مهربانی البته. مخاطب هم همیشه خودم بودم، آنهم وقتی که گمان می‌کردم که چه کشف کرده‌ام.

واگن تکانی می‌خورد. از داخل کوپه به بیرون سرک می‌کشم. مرد شکم‌گنده‌ای سوار شده. پشت سرش زنی زردرو که اضافه‌وزنش دست کمی از مرد ندارد و سه بچه قد و نیم‌قدشان داخل می‌ریزند. خوب که نگاه می‌کنم می‌بینم پنج نفر هم نیستند، شش نفرند. زن چاق

نیست. حامله است. حداقل مطمئنم که هم کوپه‌ای نخواهیم بود. بهتر که نیستیم. نگاهشان کن! پس مانده‌ها!

قطار نفرات از کنار کوپه رد می‌شود. مرد، یک چشمش به بلیطش است و چشم دیگرش به شماره‌های بالای در کوپه‌ها. جلوی آخرین کوپه واگن می‌ایستد و رو به زنش لبخندی می‌زند و داخل می‌شود. هه هه هه. جایش را پیدا کرد. همین. راضی شد. خوشحال. کاش من هم می‌توانستم به همین راحتی راضی بشوم. اما نمی‌شد. نمی‌شود. نمی‌توانستم. نمی‌توانم. نمی‌خواستم. نمی‌خواهم.

کنار پنجره می‌نشینم، در انتظار دیدن همسفرها. انتظار چیزهای دیگری هم دارم؟ می‌دانم که دارم. همیشه داشته‌ام. از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم. سایه‌هایی سیاه در دریایی شیری‌رنگ به سمت قطار می‌آیند. حالا واگن و قطار و من بیشتر و بیشتر تکان می‌خوریم. چند نفر از کنار کوپه رد می‌شوند. جوانکی لاغر و بلندبالا با دست‌هایی خالی و آویزان و مرد میانسال خپل‌های که هن و هن می‌کند و هر یک از دست‌هایش به ساکی سنگین چنگ زده و دخترکی جوان و تنها که چشم‌هایش درشت است و نگاهمان لحظه‌ای تلافی می‌کند و خیلی سریع رد می‌شود و گروهی چهارنفره که دو به دو دختر و پسرند و آن‌قدر که حواسشان به یکدیگر است به شماره‌های بالای در کوپه‌ها نیست. بالاخره یکی جلوی در می‌ایستد. وارد می‌شود. سلامی

می‌کند. جوابش را طوری می‌دهم که خودم هم نمی‌فهمم داده‌ام یا نه. ساکش را در قسمت بار می‌گذارد. حتماً برایش مهم نیست که تخت بالا باشد. روی صندلی کناری‌ام می‌نشیند. هم‌سن خودم است، اما سفیدی موها و تهریشش به سیاهی‌شان می‌چربد و خطوطی عمیق به پیشانی‌اش نشسته. پیراهنی سفید و ساده و شلواری سیاه پوشیده و علیرغم هیکل لاغر و شانه‌های تکیده‌اش دست‌هایی بزرگ و انگشت‌هایی پهن و پینه‌بسته دارد شبیه دست بناها، همین. چیز دیگری در او پیدا نمی‌کنم.
بازهم منتظر می‌مانم.

حالا کویه پر شده و قطار، انگار که مدام درجا بزند، چندباری تکان خورده، اما هنوز سرچایش ایستاده است. درجا. چند مرتبه کلمه را در سرم می‌چرخانم و بعد به خودم می‌گویم تمام شد. دیگر تمام شد. اما بعد نهییی از ته وجودم فوران می‌کند، بار آخر. بار آخر. بالاخره چیزی پیدا می‌کنم.

آهی کش‌دار از سینه‌ام بیرون می‌آید. نگاهی به هم‌سفرهایم می‌اندازم. جوانکی که اول آمد و حالا کنارم نشسته و پیرمردی که پیراهن خاکی‌رنگ پوشیده و تنها مشخصه ظاهری‌اش که جلب توجه می‌کند ناخن‌های زمخت دست‌هایش است که به طرف داخل

برگشته‌اند و پیرمرد دیگری که پیراهنی فیروزه‌ای به تن دارد و به محض این که از در وارد شد چند ثانیه‌ای نگاهش رویم قفل شد و بعد نشست. دو پیرمرد روبروی دو جوان. به خودم می‌گویم عالی شد! عجب موازنه‌ای.

بالاخره قطار از جا کنده می‌شود و همراه با آن چیزی در وجودم می‌ترکد. شاید زهره‌ام باشد. ترسناک است. بعد از این همه مدت دست خالی برگردی. بی‌اسم و رسم. همان‌طور که آمده‌ای.

کوپه ساکت است. می‌دانم که این‌طور نخواهد ماند، اما چه فایده. گفتگوهای قطار از نوع گفتگوهای اتفاقی‌اند، طرحی ندارند و چیزی خاصی از آن‌ها دستگیرت نمی‌شود. کسی حرفی می‌زند و دیگری تأیید یا رد می‌کند و جرقه‌ای در ذهن نفر بعدی روشن می‌شود و چرخه دوباره به سمت نفر اول برمی‌گردد. صحبت‌های مشت‌آدم که تا زمانی که در قطارند، همه هم و غمشان این است که به مقصدی برسند و دوست دارند سفری امن داشته باشند. بدون حادثه، بدون وقفه، بدون تأمل، بدون تفکر. من هم که اغلب اوقات در این نوع گفتگوها نمی‌دانم چه باید بگویم، نخودی‌ام. اصلاً از همان وقت که خواندن و نوشتن را یاد گرفته بودم همین‌طوری بوده‌ام. مردی که قلم و کتاب را به روستا آورد هنوز یادم است. البته قیافه‌اش یادم نیست. غریبه بود. کت و شلوار می‌پوشید و کروات. انگار که ستون فقراتش

از چوب بلوط باشد شق و رق راه می‌رفت. شمرده و لفظ قلم حرف می‌زد. کتاب‌ها مرا به دنیای دیگری بردند و هنوز هم به سیاق همان موقع هستم. دوست دارم به دنیای خودم برگردم.

هنوز در کوپه کسی به کسی نگاه نمی‌کند، الا پیرمردی که پیراهنش فیروزه‌ای است و هر چند دقیقه یک‌بار به سمتم می‌چرخد و نگاه سنگینی حواله‌ام می‌کند و گهگاه آهی می‌کشد و دوباره در لاک خودش فرو می‌رود. یک‌بار که نگاهش را جواب دادم چشم‌های مرطوبش را دیدم. مثل این بود که نگاه کردن به صورت من جایی خالی را پس از مدت‌ها در چشم‌هایش پر می‌کرد. طاقتم طاق می‌شود، هم به خاطر سکوت و هم به خاطر نگاه‌های پیرمرد. از کوپه بیرون می‌آیم. راهرو خالی است؛ فقط در بعد از در بعد از در و همه هم بسته و همان بهتر که بسته‌اند. دروازه گنج که نیستند. مگر جز مشتی پس مانده چیز دیگری هم پشتشان هست؟ لعنت! اصلاً چرا یکی از آن معدود درهایی که به رویم باز شد دروازه گنج از آب درنیامد؟ نه پولی دارم و نه لذتی از زندگی برده‌ام. عیب کارم کجا بود؟ چرا هرچه بیشتر گشتم کمتر پیدا کردم؟ مشکلم چیست که ته راهرو را تار می‌بینم؟ عینکم؟ که داخل چمدان کنار آن...؟ یاد حرف‌هایی تکراری می‌افتم که بارها و بارها شنیدم. دنبال چه هستی؟ چرا گیج می‌زنی؟ مثل این که جز سایه خودت چیزی را نمی‌شناسی. می‌توانی

خیلی بهتر از این‌ها باشی. معلوم است که از پس کار برمی آیی، اما یک جای کارت می‌لنگد. این آخری را خیلی شنیدم و بیشتر از همه همین یکی حرصم را درمی آورد. باعث می‌شد بیشتر بگردم و کمتر پیدا کنم. اما مشکل این‌جا بود که وقتی می‌پرسیدم کجای کارم می‌لنگد، چیزی نمی‌گفتند و انگشت به دهان به من خیره می‌شدند. به همین خاطر بود که آخر کار نتیجه می‌گرفتم عیب از خودشان است نه از من و دوباره به همان روال سابق به کارم ادامه می‌دادم و حتی بیشتر و بیشتر سعی می‌کردم خرفهمشان کنم و البته بی‌فایده. احمق‌ها! خودشان با نفهمی‌شان مرا به این ورطه هولناک انداخته بودند و بعد توی سرم هم می‌زدند. اصلاً همان بهتر که طرف حسابم سایه‌ام باشد. چشم به انتهای راهرو خیره مانده. قرار بود دقیق باشم. چه می‌بینم؟ درهایی که چهارچوب آلومینیومی دارند و باقی ساختارشان شیشه است، شاید هم لاک. راهرویی که یکی از پنجره‌هایش باز است و بقیه بسته. کف‌پوشی که نمی‌دانم جنسش از چوب است یا چیز دیگر اما نمای چوب و لعابی شیشه‌ای دارد. دیگر چه؟ می‌دانم که زیر این‌ها هزاران بست و چرخ‌دنده و محور و موتور بزرگ و کوچک نامرئی در حرکت‌اند، درهم پیچیده و اسرارآمیز، طوری که اگر سال‌ها هم وقت صرف‌شان کنی شاید نتوانی طرز کاردکشان را بفهمی، اما چطور بینمشان وقتی این سطح نفرت‌انگیز رویشان را پوشانده است.

به طرف واگن بعدی می روم. کنار توالی یک نفر ایستاده و سیگار می کشد. توجه ام به دود جلب می شود که اطراف سرش مانند گردبادی کوچک پیچ و تاب می خورد و از پنجره باز بیرون می رود. از کنارش که می گذرم نگاهی می کند و پکی می زند. نگاهش نه کنجکاو است و نه بهت زده و نه هیچ چیز دیگر و اصلاً چرا باید باشد؟ آدمی دیده مثل خودش. اما نه! من مثل او نیستم. من پس مانده نیستم. نگاهی به ساعت مچی ام می کنم. نزدیک دوازده ساعت وقت دارم، یک نیمه روز، آن هم نیمه تاریک لعنتی اش و بعد می دانم چه چیزی در انتظارم است؛ چیزهایی که همه عمر از شان فرار کرده ام، اما چاره ای ندارم. باید چیزی پیدا بکنم. باید به خودم ثابت کنم که روشم درست بوده. باید به آن ها ثابت کنم که اشتباه از آن ها بوده، نه از من. پا به واگن بعدی می گذارم.

وسط

قطارم، جلوی واگن رستوران. راهروها را یکی یکی طی کرده‌ام. در هر واگن کمی ایستادم و منتظر ماندم. کسانی رد می‌شدند. کسانی از کوپه‌ها بیرون می‌آمدند و از پنجره‌ها منظره تاریک و غرق مه بیرون را دید می‌زدند و بعد هم دوباره تو می‌رفتند.

پس از کمی این پا و آن پا کردن دست در جیب می‌کنم تا ببینم چقدر پول دارم، بعد هم شانه‌ای بالا می‌اندازم و داخل می‌شوم. چه فرقی می‌کند؟ به مقصد که برسم فقط کافی است پول کرایه اتوبوس تا دهاتمان را داشته باشم. فهرست غذاها روبرویم است. نگاهی می‌کنم و غذایی را که زورم می‌رسد سفارش می‌دهم و بعد در حال انتظار چشم می‌گردانم. رستوران خیلی شلوغ نیست. نیمی از صندلی‌ها خالی‌اند و نیمی پر. دخترک تنهایی که از جلوی کوپه رد شده بود هم هست. کی در راهروها از کنارم گذشته بود که ندیده بودمش، با آنهمه مکثی که در هر واگن کرده بودم؟ لابد پشتم به او بوده و مثل این که خیلی هم حواسم جمع نبوده و لحظه‌ای چشم‌هایمان تلاقی می‌کند و بعد سرش را به سوی پنجره می‌چرخاند. غذایی از راه می‌رسد. به خورش سبزی تیره‌رنگ خیره می‌شوم. می‌دانم که سبز است اما دوست دارم سیاه تصورش کنم. کمی از آن روی برنج

می‌ریزم. به توده لجنی‌رنگ نگاه می‌کنم. گرسنه‌ام، اما میلی به خوردنش ندارم. شاید می‌ترسم وقت خوردن حواسم پرت بشود و چیزی را از دست بدهم و چه چیزی قرار است در رستوران یک قطار اتفاق بیفتد که از دستش بدهم؟ در غذای یکی از مشتری‌ها سوسک یا مو پیدا بشود؟ به فرض هم که بشود. جنجالی و شاید معذرت‌خواهی و پرس‌و‌پرسی مجانی و بعد تمام. غذایم را می‌خورم. از پشت میز بلند می‌شوم. برای لحظه‌ای می‌مانم که از کدام طرف آمده‌ام. باید به عقب برگردم یا جلو بروم؟ از رستوران بیرون می‌آیم و در راهروهای باریک به طرف واگن‌های انتهایی به راه می‌افتم.

دوباره در کوپه هستم، دست خالی. مطابق انتظارم در غیابم صحبت گل انداخته و من هم که نمی‌دانم اصل موضوع چیست و از کجا شروع شده و در چه موردی است، در گوشه کوپه کز کرده‌ام و منتظر گذر زمانم تا خواب به همه غلبه کند و یکی همین را با صدای بلند بگوید و بقیه تأیید کنند و خاموشی و خلاص. چشم‌هایم در تاریکی بیرون پرسه می‌زنند و روی مهی که دشت‌ها و تپه‌ها را پوشانده قفل شده‌اند. نمی‌دانم چرا تمام نمی‌شود. از ابتدای سفر تا حالا قطار را ول نکرده. دوست دارم فرض کنم در تعقیب من است، علیه من، هم‌دست تاریکی، تا دیدم را محدودتر کند و حتی کوه و

تپه عریانی هم در برابرم نبینم که از پستی و بلندی اش چیزی دستگیرم بشود. اما شاید همکارم است. شاید می خواهد کمکم کند که حواسم پرت آن برهوت بی معنی نشود. شاید همان بهتر که مه و تاریکی خطوط را محو کنند.

قطار کمی کج می شود و آهسته تر جلو می رود. در حال عبور از پیچ است. کسی در کوپه حرف می زند. کلمه ها در گوش هایم طنینی نامفهوم دارند. به طرف گوینده سر می چرخانم. پیرمرد خاکی پوش است که ناخن هایش عجیب به طرف داخل تاب برداشته اند و روی سرانگشت هایش را پوشانده اند. دست هایش را با حالتی نمایشی در هوا تکان می دهد، انگار که بخواهد مطمئن شود مخاطب هایش حتماً آن ها را خواهند دید. دهانش می جنبد، اما صدایی نمی شنوم. قدری پلک هایم را روی هم فشار می دهم. بالاخره تسلیم می شوم و خودم را رها می کنم آره خلاصه! تو همون هیروتنی که بودیم هاج و واج واستاده بودیم و به رجبعلی نگاه می کردیم. رجبعلی بدبختم مٹ مرغ سرکنده هی جلومون بال بال می زد و هی می گفت آمجید! آمجید! مغازه ات، مغازه ات. ما هم که تازه سرمون گرم شده بود، اولش نمی فهمیدیم چی می گه، بعد کم کم که حواسمون اومد سرجاش دیدیم داره می گه مغازه ات روشن شده آمجید، مغازه ات روشن شده آمجید. آقا شستمون خبردار شد اوضاع از چه قراره. چشمامون شد قد

دوتا نعلبکی. تو خیابونای تاریک پشت سر رجبعلی افتون و خیزون حالا ندو و کی بدو. سر یه پیچ بود که نمی دونم چی شد این پامون زد تو گوش اون یکی پامون و با سر رفتیم تو دیوار. رجبعلی بدبختم یه کاسه آب از یه جایی قاپید ریخت رو سر و صورتمون تا دوباره سرپا شدیم. آقا سرتونو درد نیارم، رسیدیم و دیدیم که بع! مغازه که سهله، کل محله روشن شده. تا به خودمون جنبیدیم، هرچی پنبه داشتیم دود شد رفت هوا. این ناخونا رو هم که می بینی همون موقع که خواستیم آتیشو خاموش کنیم ذوب شد این ریختی شد. آگه یه کم زودتر رسیده بودیم... به قول معروف، خودم کردم که لعنت بر خودم باد. همون موقع فهمیدیم که اون دود و آتیشو خودمون انداختیم به جون زندگی خودمون. خلاصه اش اینکه دیگه از اون موقع تا حالا سراغش نرفتیم که نرفتیم. بوسیدیمش گذاشتیمش کنار. پیرمرد دستی روی زانوهایش می زند و نفسی بیرون می دهد و سری تکان می دهد و می گوید آره خلاصه! از اون روز خیلی سال گذشته، اما از همون روز تصمیم گرفتیم جای ابرسواری تو عالم هیروت رو زمین شل بزنیم. دیگه حتی یه بارم سراغش نرفتیم، حتی یه بار. همون شد بار آخر. بار آخر آخر.

به جوان بغل دستی ام نگاه می کنم. طوری به پیرمرد نگاه می کند انگار که او چه گفته. چیزی می پرسد و پیرمرد آهی می کشد و جوابی

می دهد که فقط دو کلمه اش در گوشم طنین می اندازد، خوب و بد. چشم هایم روی موهای جوگندمی مرد جوان ثابت می شود و وقتی به خودم می آیم پیرمردی که هر چند دقیقه یک بار نگاهم می کرد میدان دار شده همون یه بچه رو داشتیم. هر چی من و ننه اش بهش گفتیم به خرجش نرفت که نرفت. می گفتمش آخه مگه نمی بینی لامذهب ها رو چی به سر مردم می آرن؟ کسی حالا هست بعد فردا می بینی غیبتش می زنه و دیگه هم دیاری ازش پیدا نمی شه. اما مگه به خرجش می رفت؟ توی شلوغی اون سال ها می رفت و می کمی بعد دوباره سر و کله اش پیدا می شد. پیرمرد نگاهی به من می اندازد، با همان چشم های مرطوب و خالی، مثل این که بخواهد با تصویر صورت من پریشان کند و بعد داستانش را از سر می گیرد می گفتمش بیا ور دست خودم توی نونوایی نون بده دست مردم. می می گفت مگه مردم رو نمی بینی؟ مگه مشت هاشون رو نمی بینی که سینه آسمون رو پاره کرده؟ حالا من پیام تو نونوایی مشت بکوبیم به خمیر؟ نمی شه. حالا وقتش نیست. آخرش هم یه روز رفت و بعدهم دیگه ندیدیمش که ندیدیم. حالا هم سر پیری کسی نیست که دست من و اون پیرزنو بگیره و ترو خشک کنه. رفت همون جایی که نه آب به آبدونی بود و نه بانگ مسلمونی و دوباره نگاه سنگینی حواله ام می کند. منتظر می مانم تا جوان حرفش را شروع کند، اما او ساکت می ماند. شاید هم

گفته و من حواسم نبوده. سرم را می چرخانم و از پنجره تاریک بیرون را نگاه می کنم. چه بگویم که ربطی به حرف هایشان پیدا کند؟ حرف های خودشان ربطی به هم داشت؟ اصلاً این پس مانده ها چه از زندگی می دانند که بخوام به خط و ربط حرف هایشان فکر کنم. ساعت مچی ام را نگاه می کنم. لحظه به لحظه به آخرش نزدیک تر می شوم.

انتهای

قطار مثل نقطه سیاهی در افق شده. انگار یک قرن پیش از آن پیاده شده‌ام. نگاهی به ساعت مچی‌ام می‌اندازم. از کار افتاده. آسمان بنفش‌فام است با رگه‌هایی سرخابی و بدون لکه‌ای ابر و دشت پیش‌رویم را گل‌هایی سفید و قرمز و صورتی و نارنجی و سبز و زرد و آبی نقش انداخته‌اند. دشت پر است از زنبور و سنجاقک و مگس‌های عسل که وزوزکنان از گلی به گل دیگر پرواز می‌کنند. نگاهم روی تار عنکبوت‌هایی ظریف و نقره‌ای ثابت می‌شود که بین گلبرگ‌ها تنیده شده‌اند. هرچه نگاه می‌کنم سیاهی عنکبوت‌ها را وسط تارها نمی‌بینم. دانه‌های درشت شب‌نم مثل چشم‌هایی شفاف روی تارها نشسته‌اند و نور خورشید را از خود عبور می‌دهند و طیف رنگین‌کمانی‌اش را از سوی دیگر برملا می‌کنند. راه می‌افتم. عطر گل‌ها گرم و مبهم و سرگیجه‌آور است. جویباری زلال از وسط دشت خرامان جلو می‌رود. صدای شرشری نمی‌شنوم. می‌ایستم و به جویبار خیره می‌شوم. آبش حرکتی نرم و سنگین دارد. شاهد است؟ اطرافم خطوط برجسته و نرم تپه‌هایی بالا رفته‌اند که سرتاسرشان پوشیده از سبزه و گل است و روی تپه‌های دوردست گله‌های گوسفند چرا می‌کنند و هرچه نگاه می‌کنم چوپانی نمی‌بینم و گوسفندها آسوده‌اند.

خطوط ساده کلبه‌هایی کاه‌گلی این‌جا و آن‌جا منظره دشت را قطع می‌کند. بویی نمودار از کلبه‌ها به مشام می‌رسد که شباهتی به عطر گرم و سرگیجه‌آور گل‌ها ندارد. سرد است و تیز و پره‌های بینی‌ام را به ارتعاش می‌اندازد و هوشیارم می‌کند. دوست دارم به طرف کلبه‌ها بروم و دیوارهایشان را بو کنم، اما جلوی خودم را می‌گیرم. آدم‌هایی که نمی‌شناسمشان از کلبه‌ها بیرون می‌آیند و انگار که آن‌ها مرا بشناسند دستی تکان می‌دهند. به سلام‌شان جوابی نمی‌دهم. فقط رد می‌شوم. حتی بعضی از آن‌ها بدون آن‌که حرفی بزنند با دو دست اشاره‌ای به داخل می‌کنند که یعنی *بفرما*. اما داخل هیچ کدام از کلبه‌ها نمی‌روم و فقط هنگام عبور از کنار هر کدامشان به سیاهی پشت در بازشان خیره می‌شوم و به راهم ادامه می‌دهم.

بوی دود به مشام می‌خورد. سر می‌گردانم. آتشی نیست. صدای وزوز زنبورها بلندتر شده. انگار انبوهی از آن‌ها دور چیزی تاب می‌خورند. دود را که از پشت تپه‌ای بلند و سبز به هوا می‌رود می‌بینم. می‌توانم تپه را دور بزنم، اما از آن بالا می‌روم. پایین تپه پدرم بافه‌ای از علوفه خشک دستش گرفته و از عمق بافه دودی سفید و غلیظ و مه‌مانند بیرون می‌زند و پدرم علوفه‌ها را جلوی تک‌درخت بزرگی که کندوی عسلی عظیم و قهوه‌ای‌رنگ از آن آویزان شده به اطراف تکان می‌دهد. نگاهم قدری روی کندو می‌ماند. از تپه پایین می‌آیم.

پدرم به سمت می چرخد. خنده‌ای گشاده تحویل می‌دهد. دستش را دراز می‌کند. با انگشت‌هایش اشاره می‌کند که بیا. قدمی برمی‌دارم. به طرفش دست می‌کشم. دود از عمق بافه فوران می‌کند و غلیظ‌تر می‌شود و چرخ می‌زند و اطرافم را فرا می‌گیرد. کورمال کورمال جلو می‌روم. پنجره‌ای تاریک، مانند ابلیسی جلویم دهان باز می‌کند و ماهی‌گرد و درخشان در آسمان بالا می‌آید. چندبار رو به پنجره پلک می‌زنم. روی تخت دراز کشیده‌ام. دفترچه و خودکارم کنارم افتاده‌اند. عینکم روی بینی‌ام کج شده. چراغ کنار تختم سوسو می‌زند. تابش زرد کم‌رنگش نیمی از هیکلم را روشن کرده. نگاهی به ساعت می‌اندازم. حرکت رو به جلوی عقربه‌ها قلبم را به تپش می‌اندازد. آسمان از ابر خالی شده. نور نقره‌ای مهتاب از پنجره داخل می‌ریزد و سایه‌هایی لرزان به تخت‌ها و آدم‌های رویشان می‌اندازد. روبرویم مرد جوان خوابیده و زیر او پیرمردی که مدام نگاهش رویم قفل می‌شد. حتی در آن تاریک و روشنا هم احساس می‌کنم چشم‌هایش مرا نگاه می‌کنند. تصور سفیدی چشم‌هایش که از سیاهی قعر کوبه به طرفم نشانه رفته باشند موهای بدنم را سیخ می‌کند. کاش تخت بالا را انتخاب نکرده بودم. دوباره نگاهم را به سمت پنجره می‌گردانم. مه بالاخره از تعقیب قطار دست برداشته. قطار به موازات تپه‌هایی که ماه بالایشان آویزان شده به جلو می‌خزد. تپه‌ها نه خیلی نزدیک‌اند و نه

خیلی دور و سرعت قطار نه کم است و نه زیاد و منظره اطراف
سلانه سلانه جلوی چشم‌هایم سُر می‌خورد و سایه‌ای روی یکی از
تپه‌ها بالا می‌آید و روی آن جا خوش می‌کند، درست زیر قرص ماه.
دو نقطه درخشان روبرویم در هوا معلق می‌شوند. برای لحظه‌ای خط
نگاهم با نقطه‌های اخگرمانند یکی می‌شود و بعد جانور روی پاهایش
می‌نشیند و پوزه‌اش را به طرف ماه بالا می‌گیرد. چقدر در عکس‌ها و
نقاشی‌ها و فیلم‌ها این صحنه را دیده بودم، اما این یکی واقعی است؛
درست جلوی چشم‌هایم. رعشه‌ای به اندامم می‌افتد. قطار تپه را جا
می‌گذارد و بعد تونلی تاریک، مانند دیوی درنده، خودم و قطار و
قرص ماه را یک‌جا می‌بلعد. دفترچه‌ام را زیر چراغ می‌گیرم. روی
صفحه اول خط‌هایی درهم و برهم کشیده‌ام و صفحات بعد هم
خالی‌اند. دفترچه را با خودکارم داخل چمدان کنار دسته‌ای برگه
کهنه می‌تپانم که هم‌رنگ نور زرد چراغند. چشم‌هایم را می‌بندم.

همه در کوپه بیدار شده‌اند و روی صندلی‌هایشان نشسته‌اند، اما من
هنوز روی تخت یله داده‌ام. آسمان شفاف است و فیروزه‌ای‌رنگ.
زمین خطوط خاکی پستی و بلندی‌هایش را که جایی از هم جدا
می‌شوند و جایی به هم می‌رسند به رخ می‌کشد. چشم‌های نیمه‌بازم را
کمی می‌مالم. دوست دارم دوباره بخوابم، خوابی هپروتی و قهقراپی

که مرا به زمان بچگی ام ببرد، به ابتدا، به زمانی قبل از آمدن آن غریبه به روستایمان. اما باید واقعیت را قبول کنم. می دانم چیزی به آخرش نمانده. افسوس خوردن هم دیگر فایده ای ندارد. روی تخت می نشینم و از همان بالا به بقیه صبح بخیر می گویم. از نرده بان پایین می آیم و زیر نگاه سنگین پیرمرد فیروزه ای پوش پا از کوپه بیرون می گذارم و به طرف سرویس بهداشتی می روم. چراغ قرمز است، اما تا جلوی در می رسم دستگیره می چرخد و کسی بیرون می آید. داخل می شوم و در را قفل می کنم. حداقل این جا دیگر منتظر چیزی نماندم. خنده ام می گیرد. اتاقک بدبو و سرد است و مرا یاد آن اتاق های شهری نمود و مرطوب می اندازد و شب بیداری های طولانی و بی ثمر و پولی که نمی آمد و عقب نشینی های سالیانه به محله های پایین تر و ارزان تر شهر و طعم گس نفرت در گلویم غلیان می کند و اولین چیزی که به فکرم می رسد این است که چرا به آلوده ترین جای قطار سرویس بهداشتی می گویند و به این فکر خنده ام می گیرد. هرچه تا حالا فکر کرده ای بس است. کارت را بکن. و شلوارم را پایین می کشم و می نشینم تا کارم را بکنم و به پس مانده های وجودم، به آن توده نفرت انگیز خیره می شوم و خیره می مانم و می مانم و می مانم و به ذهنم خطور می کند که کندوی عسلی که پدرم بافه پردود را زیرش تکان تکان می داد چقدر شبیه...

جایی در عمق معده خالی ام آتش می گیرد. دهانم باز می شود. ابروهایم بالا می پرد. دو نقطه اخگرمانند دوباره جلوی چشم هایم ظاهر می شوند. رعشه ای به اندامم می افتد. نفسم بند می آید. چشم هایم به اندازه دو نعلبکی می شود. *یک لحظه کافی است. فقط یک لحظه.* *اخگری در دل تاریکی.* کاسه توالت را و خودم را می شویم و با عجله بلند می شوم و شیر دستشویی را باز می کنم و دست هایم را می شویم و صورت و چشم هایم را با چند مشت آب می شویم و به آینه خیره می شوم و چشم هایم را گشاد می کنم و چند نفس عمیق می کشم. خدایا! چقدر احمق بودم. این همه سال دنبال چه بودم؟ هر چه می خواستم همین جا بود، درست جلوی چشم هایم و آن را ندیده بودم؛ با همه هیتش و وضوحش و سادگی اش و کوچکی اش و ابهامش و پیچیدگی اش. درست مثل همین قطار و واگن ها و کوپه ها و آدم هایش و بست ها و محورها و چرخ دهنده ها و موتورهای ریز و درشت نامرئی اش. دیگر چه می خواستم؟ چه می خواهم؟ چرخ دهنده و محور و موتور، واگن و کوپه را جلو می برند و واگن و کوپه، چرخ دنده و محور و موتور را. مشت هایم را گره می کنم و به شقیقه هایم می چسبانم و خم می شوم و می شوم و می شوم و لحظه ای همان طور می مانم و پلک هایم را روی هم فشار می دهم و بعد مثل

فتری که در برود به هوا می‌پریم و گره دست‌ها و پاها و پلک‌هایم را باز می‌کنم.

کسی به در می‌زند. قفل را می‌چرخانم. بیرون می‌آیم. لبخندی گشاده روی صورتم نشسته. اینهمه سال با خودت و دنیا و دیگران کلنجار بروی و خودت را زیر خروارها کتاب دفن کنی و فلسفه‌های غریبه را نشخوار کنی و بعد چیزی متوجه قضیه‌ات کند که... خنده‌ام می‌گیرد و حالا می‌فهمم چرا آن مرد چاق وقتی جایش را پیدا کرده بود خنده‌اش گرفته بود. حالا می‌فهمم چرا دیگران زبانشان قاصر بود و فقط می‌توانستند اشاره‌ای مبهم به آن بکنند و انگار خودشان هم مسئله را نفهمیده بودند. سخت بود. سخت است. غیرمنتظره. باز به آن‌ها که حداقل اشاره‌ای می‌کردند و من به خرج نمی‌رفت و فکر می‌کردم عیب از آن‌هاست.

توی راهرو مرد چاق به طرفم می‌آید. به یک قدمی‌ام می‌رسد. صبح‌بخیر می‌گویم. جوابم را می‌دهد. رد می‌شود. وقتی جوابم را می‌دهد لبخند نمی‌زند. حق دارد. من را نمی‌شناسد. اما من او را می‌شناسم، بهتر از هر وقت دیگر. هزاران نفر مانند او را دیده‌ام. داخل کوپه می‌شوم. تختم را جمع می‌کنم. می‌نشینم. ساکم را روی پاهایم می‌گذارم. هم کوپه‌ای‌هایم را از گوشه چشم زیر نظر می‌گیرم. دو پیرمرد روبروی دو جوان. عجب موازنه‌ای. یک بار دیگر به ساعت

نگاه می‌کنم. دوست دارم تمام بشود. هرچه زودتر تمام بشود. به ایستگاه که برسم بلیط برگشت می‌گیرم. اما چرا برگشت؟ من که در حال جلو رفتنم. اصلاً وقتی بدانی، وقتی ببینی، چه فرقی می‌کند کجا باشی؟ فقط کافی است که فرار نکنی، متنفر نباشی. آنوقت می‌توانی گوشه‌ای مرطوب و نمور و بدبو کز کنی و از همان چیزهایی که پس مانده می‌نامی شاهکار بسازی. آن موقع است که می‌فهمی هیچ چیز واقعاً پس مانده نیست. حالا می‌فهمم که نفر اول کوپه اول واگن اول بودن هم می‌تواند شگفت‌انگیز باشد، آنقدر که چشم‌هایت را اندازه دو نعلبکی بکند. فقط باید خط و ربط‌ها را ببینی، بفهمی. دوباره لبخند روی صورتت می‌نشیند. حتی همین الان هم کاری را که این همه سال به دنبالش بودم انجام داده‌ام، حداقل برای خودم. اما حالا مطمئنم که دیگران هم خواهند فهمید، که دیگر نخواهند گفت یک جای کار می‌لنگد. اما نه، نباید به خودم اطمینان بدم. لزومی ندارد. اگر هم گفتند، گفتند. مثل باغ گل می‌ماند. هر کسی می‌تواند گلی بچیند. مثل نور خورشید. به ظاهر بی‌رنگ، اما در باطن...

اشکال هندسی خانه‌ها با آن سطوح شکسته و زاویه‌های تیز نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. سطوحی که زمخت و بدتر کیب به نظر می‌رسند، اما هزاران محاسبه دقیق ریاضی برای برپاشدندشان به کار گرفته شده و هزاران بنا و ناوه کش با آن دست‌های زمخت و پینه‌بسته، بدون آن که

از آن محاسبه‌ها خبری داشته باشند، آجر روی آجر روی آجر گذاشته‌اند و بالایشان برده‌اند تا خاکی زمین را به فیروزه‌ای آسمان وصل کنند. حالا می‌دانم که زیر این سطوح، پشت آن پنجره‌ها، هزاران زندگی ظریف و پیچیده جریان دارد؛ درست مثل شبکه‌های نازک و شفاف و زیبای تار عنکبوتی که در مرکز آن عنکبوتی زمخت و سیاه و زشت چمباتمه زده و آرواره‌های زهرآلود و مرگبارش را در انتظار رسیدن طعمه به هم می‌زند.

قطار سرعتش را کم و کم تر می‌کند. صدای جیغ بست و اتصال‌هایش بلند می‌شود و بالاخره می‌ایستد. مسافرها از کوبه‌ها بیرون می‌ریزند. پیرمردی که پیراهن فیروزه‌ای پوشیده به سمتم برمی‌گردد. نگاهش را جواب می‌دهم و لبخندی می‌زنم. لبخند می‌زند و خداحافظی می‌کند. دو همسفر دیگر هم خداحافظی می‌کنند. جواب مرد جوان را با صدایی بلند و واضح می‌دهم. از کوبه بیرون می‌آیم. حین گذر از راهرو دستم را مانند زائری که به ضریحی رسیده باشد روی درها و دیواره‌ها و پنجره‌های واگن می‌کشم. از قطار پیاده می‌شوم و کنار نشان سیم‌رغ می‌ایستم. مرد چاق دست زنش را می‌گیرد و به او کمک می‌کند تا از پله‌های واگن پایین بیاید. زن زردرو کمرش را می‌گیرد و آهی می‌کشد و بعد لبخندی به شوهرش می‌زند. دخترک تنها کمی آن‌سوتر ایستاده است. حین انداختن کوله

روی دوشش یک لحظه نگاهمان تلاقی می‌کند. در آن هوای پاک می‌بینم که چشم‌های درشتش سیاه‌رنگ است. دختر پاشنه می‌چرخاند و می‌رود. خطوط اندامش سخت و واضح و برآن است. قدم‌هایش تند و مطمئن و محکم است. خیلی زود در میان جمعیت گم می‌شود. حالا دیگر می‌دانم برای این که چیزها را ببینم، دیگران را ببینم، برای این که واقعاً ببینمشان، برای این که خودم نمانم و تصویرهای راکد و متعفنشان باید چشم‌هایم را شبنمی بکنم. قطار این را به من ثابت کرد. چمدانم را باز می‌کنم و مستی دست‌نوشته کهنه پلی‌کپی شده از آن‌ها بیرون می‌آورم و در اولین سطل زباله سر راهم می‌اندازم. حالا چمدانم سبک‌تر است و چالاک‌تر از قبل، هم‌سو با مردم، به طرف خروجی ایستگاه، به طرف دنیای خودم، به راه می‌افتم؛ جایی که گله‌هایش چوپان دارد و گرگ‌های درنده‌اش با آن چشم‌های اخگرمانند در دشت‌های پرگلش زیر قرص ماه زوزه‌های ترسناک می‌کشند.

گمان می‌کردم به آخرش رسیده‌ام، اما تازه شروع شده. تمام شد. بالاخره تمام شد.

تیر ۹۴